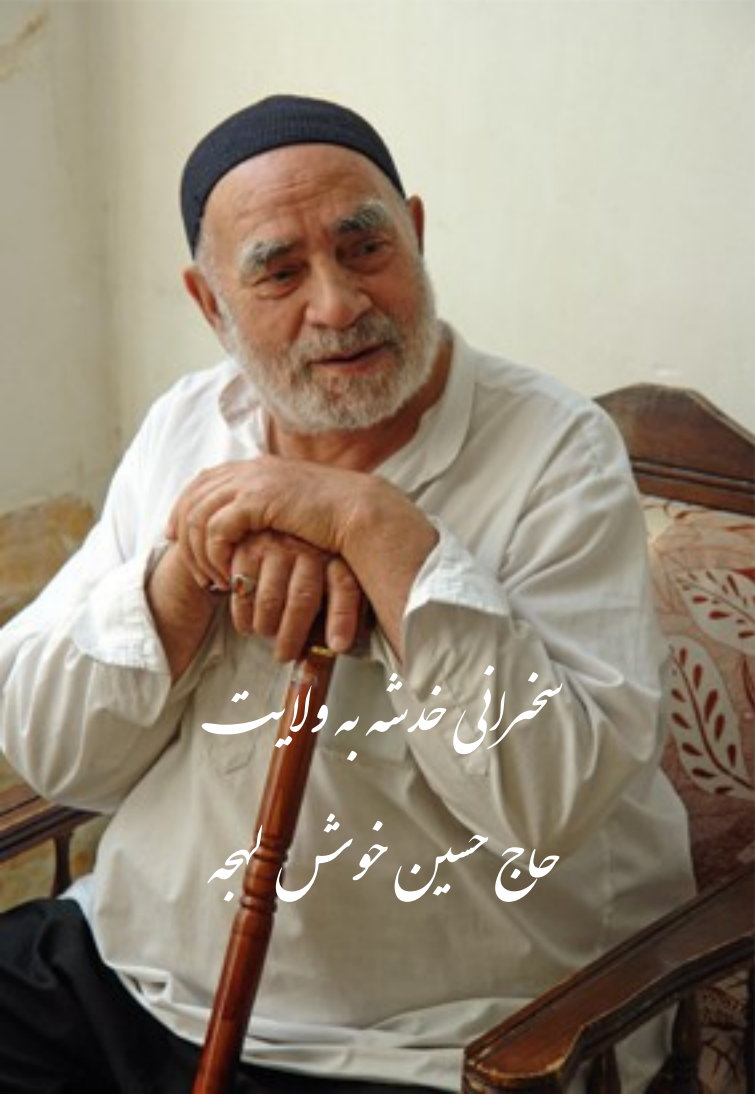




نخترانی خدشہ بہ ولایت
حاج حسین خوش لہجہ

خدشه به ولایت

بسم الله الرحمن الرحيم

«أعوذ بالله من الشَّيْطَانِ اللَّعِينِ الرَّجِيمِ»

«العبد المؤيّد الرّسول المکرّم أبو القاسم محمّد»

السلام عليك يا أبا عبد الله السلام عليكم ورحمة الله

وبركاته

عزیزان من! من همیشه توی فکر؛ این شب جمعه که
می گذرد تا شب جمعه دیگر، اگر بگویم خدا را شاهد
می گیرم، خدا می گوید از من کوچک تر ندیدی؟! به
وجود امام زمان! دارم راست می گویم، همه اش توی فکر

هستم یک جوری بشود خدشه به ولایت شماها نخورد. حالا بالأخره هر کسی یک حالی دارد، از آقا امام زمان (عجل الله فرجه) می‌خواهم، از حضرت زهرا (علیها السلام) می‌خواهم، از این می‌خواهم، از امام رضا (علیه السلام) می‌خواهم، یک جوری من صحبت آن‌ها چیز کنند، من یک کاری بشود خدشه به ولایت شما نخورد. آخر خدشه وقتی به ولایت شما خورد، من دارم می‌بینم، این ولایت یک چیزی است هر چقدر خدشه به آن بخورد، به ضرر شما طی می‌شود.

ما نمی‌فهمیم که این ولایت چه هست و تا نرویم آن جا [در قیامت] متوجه نمی‌شویم؛ آن وقت ولایت باید بکر باشد. اگر ولایت بکر شد، ما از این جا [که] رفتیم، خدا

می داند آن جا شما چه کاره اید؟ چه جور می شوید؟ همین جا هم خدا یک وقت یک خرده افشا می کند راجع به یک دوست شما، می خواهد بگوید: رفقا! بعضی حرف هایی را خیلی گوش ندهید! این تأیید می کند؛ آن وقت شما باید روی آن تأییدی یک قدری خلاصه حساب کنید؛ اگر نه این جا یک جوری است که شما اگر مثل خدشه به ولایت تان خورد، خدا کم بهشت تان می گذارد، [کم] فردوس تان می گذارد، تا حتی کم آن جا خدمت رسول الله (صلی الله علیه وآله) باشید، خدمت زهرا ی عزیز (علیها السلام) باشید، می گذارد؛ پس من آن را که می بینم؛ آن وقت شماها را هم می بینم، روبرو می شوم، یک وقت شب نشستم، روبرو می شوم؛

می‌گوییم: خدایا! یک جوری بشود خدشه به ولایت این عزیزان من، نخورد، قربان تان بروم، همین جور که یک اندازه‌ای شما به فکر هستید.

چرا خدای تبارک و تعالی می‌فرماید که من صد تا این جا به شما می‌دهم، هزار تا توی آخرت به شما می‌دهم؟ آن بنده، هر کس باشد درباره دوستش همین جور [باید] باشد! اگر یک خدمتی به او کرد، هزار مطابق باید واسه‌اش کار کند، لاماله [لا اقل] صد مطابق برایش کار کند، اگر کار نکند، این آدم بی تفاوت است. من به وجدانم قسم، نمی‌خواهم بگویم، می‌خواهم شما توجه بفرمایید که این حرف‌ها یک حرف‌هایی است که یک گوشه و کنارش باید زده شود که ما متوجه هستیم، یک

قدری متوجّه تر باشیم، قدردانی کنیم. مؤمن باید به فکر هم [دیگر] باشد! چرا من قسم می خورم، می گویم آن جا اگر شماها جای تان بهتر باشد، من حرفی ندارم؛ فی الواقع حرفی ندارم؟ حالا من همیشه توی فکرم که شماها یک جور باشد خدشه به ولایت تان نخورد.

ما را عبادتی کردند، ماها هم خب یک قدری صددرصد یقین نکنیم، باور می کنیم. ببین جان من! یک یقین داریم، یک باور. ما ممکن است یقین نداشته باشیم به خیلی عبادت کردن؛ اما ما یک قدری باور می کنیم. من می خواهم به شما امروز عرض کنم، من دارم به شما می گویم: اگر شما یقین تان بالا رفت؛ یعنی همین که با دوست عزیزم گفتم که ما باید معرفت داشته باشیم در

حقّ ائمه طاهرین (علیهم السلام)، آن معرفت دارد
کارسازی واسه تو می کند، تولیدت است نه عبادت! اگر
آن [معرفت] نباشد، این [عبادت] صحیح نیست.

حالا من خدمت تان عرض می کنم، ما یک روایت داریم:
شخصی آمد خدمت امام صادق (علیه السلام)، عرض
کرد: یا بن رسول الله! من مگه بودم. حضرت فرمود: آن
هفت دوری که دور خانه خدا زدی، شش هزار، خدا
حسنه به تو می دهد. بعد دو مرتبه می گوید که، بعد دو
مرتبه می گوید: شما سعی صفا و مروه کردی، شش هزار
هم این جا حسنه به تو می دهد، آمدی توی رکن و مقام
نماز خواندی، شش هزار هم آن جا به تو داد. گفت: ای
اعرابی! بدان! یک حاجت برادر مؤمن برآوری، از این

بالا تر است.

این بنده خدا مدرّس است، تشریف آورده بود پریروز این جا، کتابش را هم آورده بود؛ آن وقت به من می گفتش که ما مثل همان که می گفت: ما چطور باور کنیم طلحه و زبیر را؟ این هم می گفت: ما آخر چه جور چیز کنیم که مثل این سه تا شش تا، چه قدر می شود؟ هجده هزار. گفتم: عزیز من! قربانت بروم! مؤمن تولید دارد، مگه تولید ندارد. مگه، تو باید بروی عبادت کنی؛ اما مؤمن تولید دارد. شما این پسری که داری، تولیدت است؛ یک دانه «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» بگوید، به یک دنیا هم ارزش دارد. تو داری گوینده «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» درست می کنی، تو داری کاری می کنی که مردم را هدایت

می‌کنی، مگر یک مؤمن ارزشش کم است؟!

بعد این روایت را به او گفتم، گفتم: این هم روایتش است که می‌فرماید: اگر یک توهین به مؤمن بکنی، انگار خانه خدا را خراب کردی؛ آجرهایش هم ریختی. من دارم کار می‌کنم همه شماها این جوری بشوید. خب کار دیگری نداریم که، من کار ندارم اصلاً، صبح تا شام این جا نشستم. همین جور دارم از آن جا گدایی می‌کنم، از آن جا گدایی می‌کنم، از آن جا گدایی می‌کنم، از آن جا گریه می‌کنم، از آن جا زاری می‌کنم، بیاورم بدهم به شما.

حالا، حالا من می‌خواستم خدمت‌تان عرض کنم، یک

مطلبی این کاشف الغطاء دارد، چند تا از این صحبت‌ها می‌خواهم امروز بکنم. ایشان یک نفر بوده به نام کربلایی حسن، این همان، توی همین کتاب نوشته بود، سه نفر آمدند، می‌خواستند صحن مبارک علی «علیه السلام» را تعمیر کنند، یک پول حسابی آورده بودند. به موقع مگه خورد، به کاشف الغطاء گفتند که آقا! ما پول مان را کجا بگذاریم؟ بانک که نبوده که، گفت: یک کربلایی حسن هست، ما پول‌های مان را پیش او می‌گذاریم، شما پول‌های تان را بگذارید پیش این کربلایی حسن. این‌ها گذاشتند و رفتند؛ وقتی آمدند، کربلایی حسن مُرده بود. پول دوتای شان را گذاشته بود، پول یکی شان معلوم نبود، حالا یادش رفته،

یک جوری شده. کاشف الغطاء، وقتی به او گفتند، گفتش که باشد، من یک نامه به تو می دهم، می روی وادی، وادی نجف، آن جا این جوری می خوانی، او می آید و می گوید آن پول را کجا گذاشته.

وقتی رفت، این نامه را خواند؛ نیامدند. روایت داریم: همین جور که نوشته بود، کاشف الغطاء خیلی ناراحت شد؛ گفت: پس کربلایی حسن را کجا بردند؟! کربلایی حسن باید این جا باشد. گفت: یک نامه نوشت برای برهوت، آن وادی، نوشته وادی برهوت. گفت: یک دفعه دید مثل یک کوهی، تپه ای آتش دارد می آید، کربلایی حسن یکهو از میان این پیدا شد، گفتش که این پول کجاست؟ اما وای به حال مشهدی علی قصاب! وای به

حال مشهدی علی قصّ اب! هی گفت مشهدی علی قصّ اب! گفت: این کاشف الغطاء می دانست این با یک مشهدی علی قصّ اب است رفیق است، همیشه خانه شان است، این خانه او می رود، او خانه این می آید، آره. گفت: ایشان [کاشف الغطاء] پا شد، آمد با این سه نفر خانه مشهدی علی قصّ اب.

مشهدی علی قصّ اب هم نمی گفت؛ یعنی سرّ را فاش نکرده بود، آدم سرّ را نباید به این زودی فاش کند. گفت: آقای کاشف الغطاء دستش را گذاشت دم خانه این و گفت: اگر بگویی، من می آیم توی خانه ات؛ اگر نگویی نمی آیم. گفت: آن قصّ اب گفت شما مرجع تقلیدی، این را من می گویم. گفت: هان؟ گفت: این

کربلایی حسن توی خانه ما آمد و رفت می کرد، ما یک چوب دار داشتیم، گوسفند برای ما می برد، گوسفند می برد. آخر چوب دار دارند قصه اب ها، می دانید؟ می آورند، به این ها می فروشند. گفت: این چوب دار، ما یک دختر داشتیم، گفت: این دخترتان را به ما می دهی؟ گفتیم: آره! گفت: همه حرف هایش را زد، بنا شد برود پدرش را، مادرش را بیاورد، این خلاصه صیغه عقد خوانده شود. گفت: نیامد. گفت: نیامد و نیامد. (حالا این دارد به چه کسی می گوید؟ به کاشف الغطاء می گوید.)

یک روز من دیدمش، گفتم: باباجان! چه جور شد [که دیگر نیامدی]؟ گفت: من رفتم به این کربلایی حسن

گفتم: شما توی خانه این‌ها رفت و آمد می‌کنی، من می‌خواهم دختر ایشان را بگیرم. گفت: به من کاری نیست، به من کار نداشته باش! گفت: این دختر بزرگ شده می‌آید، (به کاشف الغطاء گفت)، گفت: روبرویم می‌نشیند من اشک می‌ریزم، می‌گویم این الآن باید بچه داشته باشد، دختر داشته باشد، پسر داشته باشد، چرا این حرف را زد، این دختر من این قدر بزرگ بشود؟! این چه به او می‌کند؟ برهوت.

پس رفقای عزیز! ما عبادت [ملاک] نیست، مواظب زبان مان باید بشویم! مواظب، اگر شما یک قدری معنویت به هم زدی، آقا! خیلی مواظب باش! خیلی روی شما حساب می‌شود. بی خود نیست که من یک وقت

می‌گویم اگر به من منافق بگویند، بهتر است تعریف من را بکنند. هیچی آقای کاشف الغطاء یک پولی داد به یکی و چه کار کرد و خلاصه این دختر را به یک سرانجامی انداخت، گفت: من راحت شدم؛ این یک.

دو: یک نفر بود داروغه اصفهان بود. همه با داروغه‌ها همچین چیز نیستند، همه‌اش می‌رویم پی لباس، فهمیدی؟! از آن قدیم‌ها همین جور بوده. (این، من یک دفعه هم یک جا اشاره‌ای کردم)، خدا رحمت کند حاج شیخ عباس را! گفت: این پارک نایب السّلطنه را که می‌ساختند، پارک را نایب السّلطنه درست کرده حاج آقا! توی مدرسه مرحوم حجّت، آره! اگر هم شما ملاحظه بفرمایید یک طرفش زمستانی، یک طرفش تابستانی

است، من شانزده، هفده سال آن جا می رفتم، چای می ریختم مالِ حاج شیخ عباس، آره، خرج مجلسش هم دست او بود.

گفتش که من یادم می آید آن قدیم ها که من بچه بودم، این جا باغ بود؛ آن وقت این ها خانه نبود که، تا دم آب انبار سردار، این جا دیوار باغ بود، آن وقت این پارک هم که می ساختند، باغ بود؛ یواش یواش خانه شد. این داشته بود سیگار می کشیده بود، یک دفعه چشمش به گنبد حضرت معصومه (علیها السلام) افتاد. گفته بود: بی بی جان! من را حلال کن! این جسارت را کردم، این بی حیایی کردم، یک صحن واسه ات می سازم. گفت این صحنه زنانه ای که یک وقت آقا آن جا نماز می خواند،

این را گفت نایب السلطنه از حقوقش درست کرد، جلوی حضرت معصومه (علیها السلام) سیگار می کشید. حالا می گفت به او می گفتند ظلمه. حالا چه کار می کند؟! من گفتم: من به قربان آن ظلمه! ببین باباجان من! عزیزجان من! قربانت بروم! ببین این ظلمه چه دارد؟ چه دارد؟ معرفت؛ معرفة الله این است؛ این دو.

سه: این مال بحر العلوم است این حرف. این ها آمدند دور آقا را گرفتند، برو نماز بخوان باران بیاید. رفت نماز خواند، باران نیامد. شب خیلی ناراحت بود، گفت: خدایا! آبروی ما که ریخته شد که. گفت: برو آن فلان قهوه خانه، به آن شاگرد قهوه چی بگو دعا کند، باران بیاید. گفت: آقا با همان بوق منتشا [۱]، با بوق من تشایش آمد در

قهوه‌خانه و دید یکی دارد چایی می‌دهد و گفتش که: فلانی! گفت: بله! گفت: دستور داده شما دعا کنید، باران بیاید. گفت: بگذار ظهر بازارم طی شود. سر ظهر بود دیگر، یک ظهر بازاری دارند. گفت: آن‌ها را به این‌ها داد و این‌ها یک دو بعد از ظهر شد و گفت باشد، گفت: همان جا توی قهوه‌خانه همچین کرد و وضو گرفت و رفت آن‌جا، گفت: تا دست‌هایش را بلند کرد، بیابان تا بیابان پُر آب شد. گفت: این یک شاگرد قهوه‌چی؟! ما چندین سال است که داریم بوق مرجعیت می‌زنیم.

رفت و با این یک قدری رفیق شد، گفت: تو چه کردی؟ گفت: من هیچ کار نکردم. گفت: هان؟! گفتش که اگر تو مرجع تقلید نبودی، به تو نمی‌گفتم، من [به] هیچ کس

نگفتم؛ حالا تو این قدر چیز می کنی، به تو می گویم.
گفت: من این زنی که آوردم، خلاصه عروس نبود. به من
گفت: ای مرد! خدا دعایت را مستجاب کند، کرامت هم
در دستت ایجاد شود. گفت: من هر دعایی کنم،
مستجاب می شود.

باباجان من! عزیز من! خیلی ما باید مواظب باشیم.
خدا، بین این حرف ها اگر ما متوجه باشیم، خداشناسی
والله، می آورد. بین یک آبروی زنی را حفظ کرده، ماوراء
را گذاشته در اختیارش، باران را گذاشته در اختیارش، ما
این جووری باید خداشناس بشویم! خداشناسی عزیزم!
یعنی این. چقدر خدا لطف و عنایت دارد! چرا مواظب
زبان مان نیستیم؟! بین او یک کاری کرد، کجا بردند او

را؟ برهوت بردند او را. این هم یک کاری کرده، سرّ یکی را پوشانده، چه جوری می شود؟!

خدا رحمت کند، این جمله را گویا به نظرم حاج شیخ عباس گفت، گفت: یک آدم بود، علماء می شد، این ها می گفتش که ایشان چیز نداشت خیلی، خیلی با این ها همچین یک جوری بود. می گفت: هر چه پیدا می شود، توی این ها که بالأخره شماها باور نمی کنید، پیدا می شود. فهمیدی؟! گفت: عالم آن زمان که اصفهان بوده، این عرض می شود خدمت حضرت عالی، زنش وضع حملش بوده، احتیاج به روغن چراغ داشته. گفت: به آدمش [خادمش] گفت برو پیش داروغه! بگو یک دگّان باز کند، یک قدری روغن چراغ بگیر و بیاور! این

آدم این حضرت آیت الله دَبه را برداشت رفت.

سابق هم من یادم می آید، آن قدیم قدیم ها تو ای این چهارسوق جمع می شدند؛ یعنی آن جا دار الحکومة بود، آن وقت یک افرادی داشت که تو قم پخش می شد، قم کوچک بود، خیلی نبود که؛ من یادم می آید از پُل به آن طرف، همه اش زمین بود، گندم می کاشتند؛ از این طرف هم از این دم آب انبار سردار، همه اش باغ بود برود تا زنبیل آباد. از دم بازار هم که می آمدی، آن جا که دکتر مالک است، یک آب انبار است؛ به قدر یک دویست سیصد قدم می روی، باز باغ بود تا آن جا برود. همه این ها باغ بود و زمین؛ من یادم می آید، من بچه بودم، یادم می آید.

گفت: برو پیش داروغه! بگو که یک دگان باز کند، یک قدری روغن چراغ به ما بدهد. گفت: آقا روغن چراغ می‌خواهد؟ گفت: آره! گفت این چماقی که داشت این جوری کرد، پُر کرد، گفت برو! آقا! فهمیدی چه کرد؟ گفت: نه! گفت: داروغه یک همچین کاری کرد. آقا! این هاج و واج شد. صبح که شد، پا شد آمد، رفت خانه داروغه. گفتم لابد می‌رود داروغه را توبه بدهد، دیگر نمی‌داند داروغه این را توبه می‌دهد! گفت: آخر از کجا این به تو رسید؟ گفت: آقا! من افشا نکردم. باز این هم مثل همان است. تو مرجع تقلیدی، به تو می‌گویم. گفت: هان؟ گفت: من این زنی که آوردم آبستن بود، به من گفت: آقا! قسم و سوگند خورد، گفت: من بدکاره

نیستم، من توی کوچه داشتم می رفتم، جوانی من را گیر انداخت و خلاصه این جورى شد، امیدوارم که اراده اللهت کند خدا! من پدر دارم، برادر دارم، قوم و خویش دارم، همسایه دارم، آبروی من را نریز! گفت: چند وقت که شد؛ این بچه، یک بچه پسر بود، گفت این است آقا! این به دنیا آمد، بُردم گذاشتم کجا؟! سر راه. با این، این ها که خب بالأخره دورش بودند، به حساب آدم هایش، گفت آمدم آن جا، گفتم که این بچه را گذاشتند [سر راه]؟! گفت: بچه را از آن جا برداشتم، گفتم من می خواهم یک یتیمی را بزرگ کنم. آوردم، دادم به این بزرگ کرد و این زن دعا در حق من کرد، گفت: ای مرد! خدا اعجاز در دستت ایجاد کند.

این چه ما داریم می‌گوییم باباجان؟! کجای کاریم ما؟!
ببین من می‌گویم: بابا! عبادتی نباشید، کرامتی ما باید
باشیم نه عبادتی! ما بیشترمان عبادتی هستیم. کرامتی
باشید باباجان! عزیزان من! تا یکی یک چیزی می‌گوید،
فوری نگویید آره! تا می‌توانید، آخر من ببین خداشناسی،
ببین من این‌جا خیلی ابعادم به هم می‌ریزد که ما اگر
این را فهمیدیم، بفهمیم. خدا، جان من! اگر به حرف
پیغمبرش است، به حرف این زن هم هست. چرا تفاوت
می‌گذارید پیش بعضی‌ها؟! چرا ما تفاوت می‌گذاریم؟!
ببین خدا چه جور است؟ چقدر خدا بزرگوار است! این
مرد هم بزرگوار است، حاکم است، باشد! در این موضوع
بزرگوار است.

خب حالا، حالا اگر این کار به دست من باشد، من چه می‌کنم؟ اگر بدانی چه کار می‌کنم؟ اگر این جور باشد، چه کار ما می‌کنیم؟! ادّعی خدایی می‌کنیم یا نمی‌کنیم؟! باباجان! ببین این حاکم حالا که این جور است، یک مرجع تقلید را آن جا برده؛ می‌گوید تو مرجع تقلیدی، این بیدرّ الله است، بیدرّ را فاش نکنید! دارد ادب می‌کند یک مرجع تقلید را، یک بابا قصّاب، یک بابا شاگرد قهوه‌چی! چه ما داریم می‌گوییم؟! کجای کار هستی؟! می‌گوید: بچّه بزرگ شده، من هنوز افشا نکردم؛ مبادا این حرف را افشا کنی! اوّل قسمش می‌دهد، اوّل سوگند می‌خورد، بعد می‌گوید تو مرجع تقلیدی، من به تو می‌گویم. خب می‌شود بیدرّ الله. چرا ما

سِرُّ الله نمی شویم؟! ما که بعضی های مان عوض سِرِّ الله،
شمر الله می شویم. خیلی ما باید مواظب باشیم!

من والله! نمی خواهم جسارت کنم، هیچ کس مطابق
این علامه کتاب ولایت ننوشته؛ مجلسی، آقای مجلسی.
حاج آقا تشریف دارند، شاید بدانند. خدا رحمت کند
ایشان را! گفت: این کتابش را که نوشته بود، نمی دانم
در زمان نمی دانم شاه عباس صفوی، یک همچنین
چیزی، گفت: همه اش ردّ شد. خیلی حرف است! خیلی
باید ما مواظب باشیم که یک کسی که کتاب ولایت
ننوشته، گذاشت او را کنار! آیا رفتیم توی این فکر یعنی
چه؟! خدا می داند اگر صد سال فکر کنید، باز هم فکر
دارد که یک حرف ولایت این همه نتیجه دارد؛ آن وقت

یک کتابش را می نویسی، فایده نداشته باشد، چرا؟ این
ریا آمد تویش، وقتی ریا بیاید توی هر کاری، عمل باطل
است!

خدا رحمت کند آقای حائری را! ایشان می گفتش که
عمل ریا را از چهار آسمان برمی گردانند. ایشان ملائکه ها
را درجه بندی کرد، من چند وقت پای تفسیرش می رفتم
که اولی اش درجه اش کمتر است، دوّم، سوّم، گفت: هر
چه رُو به عرش خدا می رود، ملائکه ها مقرب تر می شوند؛
آن وقت گفت: ببین این ملکی که این جا هست، خیلی
مقرب نیست یا آن، تا چهار آسمان می رود؛ همان جا که
عیسی را نگه داشته، عزیز من! آسمان چهارم عیسایش
را نگه می دارد! چه آوردی؟ یک سوزن و نخ. او را

نگه دار! می گفت: تا چهار آسمان اعمال می رود بالا، می گوید بوی ریا می دهد، ریا نکرده بو می دهد؛ مثل این که پا می شود نماز شب می کند، هی می رود آب می خورد. چیست؟ نماز شب آب خوره دارد، دیشب نخوایدم. حالا نماز شبت را برو (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ) مزدش را از همان آبه بگیر!

یک نفر نقل می کرد، می گفت: من اگر بخوام نماز شب بخوانم، اولاً که لامپ روشن نمی کنم. بعد حیاط داریم آن جا، کفش هایم را دست می گیرم، تا دم توالست دست می گیرم، می روم توالست. دوباره کفش هایم را دست می گیرم؛ می آیم، مبادا زنم یک خُرده ناراحت بشود! تو اینی که ناراحت کردی، عطرش رفت! تو نماز شب که

می خوانی، چه نماز شبی است می خوانی؟! تو باید کسی را ناراحت نکنی! مگر تو حق داری زنت را ناراحت کنی؟! کلفت هم باشد؛ ناراحت نمی کنی! مگر آقا امام حسین (علیه السلام) نیست؟! (من نمی خواهم روضه بخوانم،) حالا که آمده خدا حافظی می کند، (خدا تأیید کند یکی از علماء را! می گفت: وقتی که خدا حافظی کرد،) گفت: فضّه! خدا حافظ! خواهر زینب! فضّه! بین مبادا فضّه دلش بشکند، مبادا کسی را ناراحت کند!

خیلی باید رفقای عزیز! مواظب باشید! بین خدا چقدر رحیم است! من بس که خوشم می آید، دوباره می خواهم بگویم. این چیزی نیست، این همه موسی نفرین کرد به فرعون، اصلاً مستجاب نمی شد؛ تا یک روز گفت: آخر

خدایا! این دارد بچه ها را می‌گشود، نمی‌دانم چه کار می‌کند؟ گفت: هشت صد گاو می‌کشد، می‌دهد به مردم، خیرش می‌رسد به مردم. تا همامان بود، بازی اش داد و گفت: آخر این ها طی می‌شود و یکی شد توی دربارش. گفت: حالا برو غرقش کن! دوباره گفت، سه باره گفت، سه بار گفت، گفت: خدایا! این همه من گفتم. گفت: یک پیرزن به این نفرین کرد، من دعایش را مستجاب کردم. عدالت قربان تان بروم، یعنی این. عدالت یعنی این، تفاوت نگذارید واسه کسی! مگر تفاوت ولایتی داشته باشد. قیمت شخص به واسطه ولایتش است، اگر ولایت دارد، همه چیز دارد. اگر ندارد، هیچ چیزی ندارد. عزیزان من! ببین خدای تبارک و تعالی چقدر عادل

است! گفتم آن هفته، این که می گویی خدا عادل است، باید، باید سرمشق تو، باید هدف تو، باید پرچم تو، باید عقیده تو، باید هدف تو، عدالت باشد. اگر عدالت بود، خداشناسی. چرا این همه تأکید روی عدالت شده؟ اگر عدالت باشد، اصلاً خیانت توی خلقت نمی شود؛ پس این که می گویند خدا عادل است، امروز می خواستم واسه تان معنا کنم؛ رفقای عزیز! ببخشید زبان درازی خدمت تان شد. اگر آن باشد اصلاً خیانت نمی شود، اگر عدالت باشد؛ پس این که می گوید خدا عادل است و ظالم نیست؛ یعنی عدالت دارد، تو هم عدالت داشته باش! اگر تو بنده خدایی، باید در هر حالی عدالت داشته باشی! خدا رحمت کند حاج شیخ عباس را! می گفت:

اهل تسنن نه عدالت دارند، نه عقل دارند؛ هوش دارند.
گفت: اگر عقل داشتند، علی «علیه السلام» را قبول
می کردند.

ببین رفقای عزیز! خدای تبارک و تعالی، ما صحبت
کردیم که می گوید عادل، همین جور که رسول الله
پیغمبر اکرم (صلی الله علیه وآله) امرش، گفتیم رحمت
است؛ خدای تبارک و تعالی، الآن من مورد ایراد قرار
می گیرم؛ اما عدالتش رحمت است. خدا خودش، پیغمبر
(صلی الله علیه وآله) رحمة للعالمین است، گفتیم که
امرش رحمت است، در جای دیگر هم گفتیم که خب
طلحه بود و زبیر بود و این ها همه بودند؛ تا حتی خود
عایشه، اگر پیغمبر (صلی الله علیه وآله) هیکلش رحمت

است، چقدر با عایشه بوده؟! چرا این اهل آتش است؟ پس متوجّه هستید، متوجّه باشید! با توجّه با مردم حرف بزنید! چرا اهل آتش است؟ چون که امر رسول الله (صلی الله علیه وآله) را اطاعت نکرد. ما هم اگر پیغمبر (صلی الله علیه وآله) را قبول داریم، باید رفقا! امرش را اطاعت کنیم. خدا می داند تمام گلوله های خونم همین است، خدا این صد و بیست چهار هزار پیغمبری که خلق کرد، این ها جزء خلقتند؛ امّا دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) جزء خلق نیستند. اگر «إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا» [۲] نازل گردید، به واسطه وجود علی بن ابوطالب (علیه السلام) است. والله، در تمام گلوله های

خونم همین است. حالا اگر شما پیغمبر (صلی الله علیه وآله) را قبول دارید، عزیز من! امرش گفتیم رحمت است، امرش علی (علیه السلام) است، امرش این است که «ألیوم أکملت لکم دینکم [و أتممت علیکم] نعمتی» [۳] این را باید توجّه بفرمایید!

من هفته گذشته یک اشاراتی کردم، عزیزان! بیایید باکره باشید در ولایت! ولایت جوری است که باید باکره باشید! اگر باکره باشید، خدشه به ولایت تان نمی خورد. عزیزان من! الآن به نظر بعضی ها یک قدری تند شد، من باره ها گفتم: پیغمبر (صلی الله علیه وآله) هم خواستش همین است، نه این که یک نفری که کج سلیقه باشد، بگوید ایشان پیغمبر (صلی الله علیه وآله) را،

امیرالمؤمنین (علیه السلام) را بالاتر حساب می کند، من بالا و پایین؛ نه تو عقلت می رسد؛ نه والله، من. من دید ولایت را می گویم.

ولایت وقتی در قلب تو خطور کرد، این چیزی ندارد که تو داری فکر می کنی هی رفتی توی بالا و پایین، بالا و پایین مال توست! وجود این دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) همه شان یکی است. اگر تو عقل داشته باشی، این حرف را والله، نمی زنی. مگر زهرای عزیز (علیها السلام) کم شخصیتی است؟! این قدر این شخصیت دارد که خدای تبارک و تعالی آب را مهرش کرده؛ یعنی اگر آب نباشد، تمام خلقت خشک می شود. بین چقدر پیغمبر (صلی الله علیه وآله) این زهرای عزیز

(علیها السلام) را احترام می کند، هر موقعی که جبرئیل می آید، خدای تبارک و تعالی می فرماید: سلام من را خدمت زهرا (علیها السلام) برسان! یک ماورای خلقت را گذاشته در اختیارش، مگر زهرا (علیها السلام) کم کسی است؟! ای بیچاره ای که شهوت تمام گلوله های خونت را گرفته است! با لباس روحانیت بزک کردی. این بزک گول می زند، بین فلانی بزک کرده، دنبالش را می گیرند، شیطان دنبال تو را گرفته با افرادش. بزک اسلام کردی، بترس از خدا! زهرا (علیها السلام) را با یک دختر فلانی یک جور حساب نکن! دنیا می آید روی این حرف ها حساب می کند. پیغمبر (صلی الله علیه وآله) می گوید: اُمّ ابیها، پدر من است. اگر پیغمبر (صلی الله علیه وآله)

می گوید زهرای عزیز (علیها السلام) پدر من است؛ یعنی می گوید پدر تمام خلقت است. اگر ولایت نباشد، خلقت والله، به درد نمی خورد، این قدر زهرای عزیز (علیها السلام) ارزش دارد!

حالا اگر می خواهی ولایت را بفهمی، خودش را فدای ولایت می کند؛ یعنی فدای همسرش علی (علیه السلام) می کند. ما باید ولایت را بشناسیم؛ رفقای عزیز! قربان تان بروم، اگر ما می گوئیم پیغمبر (صلی الله علیه وآله)، پیغمبر (صلی الله علیه وآله) هم همین را می خواهد، زهرای عزیز (علیها السلام) همین را می خواهد، امام حسین (علیه السلام) همین را می خواهد؛ یعنی خواست شان این است. چرا؟ مقصد

خدا ولایت است. تمام این‌ها دارند روی مقصد خدا حساب می‌کنند. چرا حساب نمی‌کنید عزیزان من؟!

پس این مرحوم مجلسی خدمت‌تان عرض کردم که خیلی کتاب ولایت نوشته، همه‌اش ردّ شد، گفت: چرا [اکتابت] در زمان او [شاه عباس صفوی] گذاشتی؟ می‌خواستی در یک زمان دیگری بگذاری. من حرفم این است: درس خواندن از «العلم نورٌ یقذفه الله [فی قلب] من یشاء» نمی‌دهد. خدا رحمت کند حاج شیخ عباس را! خدا بیامرزد او را! اگر پسرش را می‌خواست داماد کند، روز تولّد می‌گذاشت؛ دخترش را می‌خواست شوهر بدهد، روز تولّد می‌گذاشت. ای مجلسی عزیز! چرا تولّد علی علیه السلام نگذاشتی، زمان شاه عباس صفوی

گذاشتی؟! کتاب نوشتند و کتاب خواندند، از «العلم نورٌ یقذفه الله [فی قلب] من یشاء» یک وقت ندارد آدم! من جسارت نکنم! حرف من درست است، مغز کم است که بکشد این حرف را.

حالا آمده توی کوچه، دو نفر حرف شان شده سر یک سرداری. الآن شکرانه کنید رفقای عزیز! اگر گرانی است، واسه همه گرانی نیست. من خواهش می کنم، تمذّا می کنم این جمله را به من جواب بدهید! افتخار می کنم، اگر گرانی است واللّٰه، واسه همه گرانی نیست یا توی فکرش نرفتید یا بروید یا بعضی ها هم قبول دارند. امروز درست است گرانی است، اشخاصی است کارشان برکات دارد، مگر خدا ول کرده مؤمن را؟! مگر علی

«علیه السلام» ول کرده مؤمن را؟! مگر امام زمان (عجل الله فرجه) ول کرده مؤمن را؟! بیا مؤمن بشو تا حرف من را باور کنی! کار یک وظیفه ای است می روی، کار باید برکات داشته باشد. مؤمن را آقا امام زمان (عجل الله فرجه) برکات می دهد. آن زمان این جوری نبوده که، الآن بین من دوباره تکرار می کنم: مؤمن را خدا برکات می دهد، ولایت برکات به شما داده، چه چیزی است که ندارید؟!

به بهلول گفتند: نان گران شده. گفت: ضررش به خدا خورده، به من چه می گویی؟ اما مؤمن کیست؟ آن برکاتی که به او نازل شد، دستش هم باز کند به دیگری؛ عزیزان من! اگر برکات را می خواهید متوجّه بشوید، مگر

احمد کوفی نبود که یک بزغاله کشت و یک مَن آرد داشت، خمیر کرد؛ پیغمبر (صلی الله علیه وآله) را دعوت کرد؟! این زنش از خودش خیلی ولایتش بهتر بود! به پیغمبر (صلی الله علیه وآله) عرض کرد: یا رسول الله! ما یک بزغاله کشتیم و یک مَن آرد داریم، بیایید آن جا! یک دفعه پیغمبر (صلی الله علیه وآله) گفت: بیایید خانه احمد کوفی ناهار! آقا! این عرب ها بیل و کلنگ را، خندق کردند؛ انداختند آن جا و بیل و کلنگ را انداختند زمین و آمدند. به تمام این جمعیت، حالا هزار تا هستند، دو هزار تا هستند؛ یک پاچه و یک کاسه آب گوشت داد. باباجان من! فضولی نکنید! فضولی کرد یکی، آخرش گفت: این ها از کجا می آید؟ طی شد.

خدا از فضول بدش می آید. یک کاری کنج و کو [کنجکاوی] نکنید! از کجا فلانی می خورد؟ چه جوری می شود؟ این که همه اش بی کار است، نمی دانم ماشینش این جوری است، این جوری هستند، چه کار داری به این کارها؟! تو اگر مسلمانی، نصف شب باید بلند شوی، دعا در حق برادر مؤمنت کنی!

مگر این زهرای عزیز (علیها السلام) نیست نماز خواند، تا صبح دعا کرد به همسایه ها و مردم؟! آقا امام حسن (علیه السلام) می خواست افشا کند؛ نه که زهرا (علیها السلام) نمی دانست، گفت: مادر جان! من گوشم بود [شنیدم] همه اش دعا کردی به همسایه ها و مردم. گفت: عزیز من! دعا کنی در حق آن ها، در حق خودت،

خدا ملکی را خلق می کند، مستجاب می کند؛ امّا زهرا (علیها السلام) که احتیاج ندارد، می گوید: باباجان! پاشو دعا کن در حق برادرهای مؤمنت! اگر یکی گرفتار است، از گرفتاری نجات پیدا کند. خدا آبروی یک مؤمنی را می گیرد والله، شما [ما] نمی دانیم چه خبر است؟ چطور آبرو می گیرد؟ اگر ریا نمی شد، من الآن به شما می گفتم که چطور خدا آبروی یک مؤمنی را می گیرد؟ امّا آن مؤمن آبرو را هم حفظ بکند؛ نه مؤمنی را مثل لباس به خودش بیوشاند، آن نیست؛ والله، آن نیست.

حالا حسابش را بکن! این [مجلسی] آمده آن جا، دعوای این ها را طی کرد، این سرداری اش را برداشت؛ داد به آن، گفتش که این خوب است؟ آن بنده خدا این

سرداری را به قول ما عاریه کرده بود. زمان قدیم من یادم می‌آمد، اگر کسی سرداری نداشت، زمستان پالتو نداشت، می‌گفتند این ندار است، این حرف‌ها بوده، بعد این داد به این و گفتش که من اگر این مبلغی که تو از این می‌خواهی، پول آورد می‌گیرم، نیاورد هم مال تو؛ رفت. می‌فرماید: همان من را نجات داد؛ پس ما نمی‌خواهیم نستجیر بالله توهین کنیم به علماء یا به آقایان، ما می‌خواهیم بیدار شویم، چیزی که نسبت به شخص بدهی، یک خلق بدهی، ریاست. ایشان نسبت به یکی از سلاطین داده بود، در صورتی که بروید بخوانید! شاه عباس عدالت فرسا بوده حتی الإمكان.

من یک چیز از شاه عباس بگویم که باور کنید! یک نفر

آمد، گفتش که؛ شاه می گشت، (مثل همان حضرت داوود که می گشت، می گفت: داوود پیغمبر چه جور آدمی است؟ جبرئیل آمد، به او گفت: خوب است؛ اما اگر بیت المال نخورد. این هم بنا کرد گریه کردن، گفت: ای خدا! آخر من که نمی توانم عمه بژایی بروم، چه کار کنم؟ گفت: یا داوود! ما آهن را به دست تو نرم کردیم، جبرئیل هم روانه می کنیم، یادت بدهد؛ زره درست کن!) حالا شاه عباس هم می گشت، می گفت: شاه عباس چه جور آدمی است؟ یک زنی بود، گفت: خدا خانه اش را خراب کند! خدا ذلیلش کند! گفت: ای زن! ای بانو! چرا نفرین می کنی؟ گفت: شب های چهارشنبه یک نفر است، سرباز است، لباس سربازی پوشیده، می آید خانه

من، جسارت می‌شود یک کاری می‌کند. گفت، شاه عباس گفت: چه وقت می‌آید؟ گفت: چهارشنبه. شاه عباس زره پوشید، خودش را آماده کرد، شمشیر دست گرفت، یک جایی خودش را مخفی کرد. به این زن گفت: هر موقعی او می‌آید، بیا من را خبر کن! این تا رسید، فوت کرد به چراغ، زد آن آدم را کشت. گفتند: شاه! چرا چراغ خاموش کردی؟ گفت: نه که یکی از بچه‌هایم یا نوه‌هایم باشد، من امر خدا را اجرا نکنم! در صورتی که این جوری بودند.

عزیزان من! بی‌خود بد نگوئید! آخر تو از او بهتری که به او بد می‌گویی؟! اگر تو آمدی و گفתי او بد است، گفתי من خوبم؛ خدا والله، رسوایت می‌کند. چه داری

می گویی؟! تو باید از آن خوب تر بگویند هستی. حالا عین حال چیست؟ ریا خیلی ناجور است؛ تا می توانید عزیزان من! ریا نکنید! ما خیلی باید مواظب باشیم! من دوباره تکرار می کنم: ما را عبادتی کردند، از این حرف ها که ما را به ماوراء می رساند، بهشت به ما می دهد، فردوس به ما می دهد، بهشت ما از دست می رود، فردوس ما از دست می رود، از کنار عرش خدا ما را کنار می کند، نیامدند به ما بگویند، این حرف ها که من می زنم همان است. عزیز من! متوجّه باشید؛ امّا فلانی می گوید بی تفاوت نباشید! بابا! بی تفاوت از ولایت نباشید؛ نه از خلق، نه از شخص! آن خلق که دارد اشتباه می کند، من هم بروم مثل او بشوم؟! این است

بی تفاوتی؟! ما بی تفاوتی را نمی دانیم چیست؟ گفت:

یک دم غافل از آن شاه نباشید شاید دم
زند آگاه نباشید

همیشه خدا دارد دَم می زند، ما دَمَش را متوجّه نیستیم.
دائم خدا دارد دَم می زند. این هم من به شما عرض
کنم: یک وقت یک شخصی است برنجی می دهد، روغن
می دهد، چیز می دهد، این ها را توی مردم می دهد، او
خودش باید بفهمد چه کار دارد می کند؟ این ریا نیست،
نروید یک چیزهایی را حالا مخفی این کارها را بکنی! نه!
خودت باید محض خدا کار کنی؛ یعنی خودت این کارها
که داری می کنی، خلق را نبینی! خلق دیدن رفقای عزیز!

این ریاست؛ یعنی خلق [را] ببینی، خلق بگوید دست شما درد نکند، مَثَل فلانی حالا سخی است، فلانی چه جوری است؟ از آن خوشت بیاید، این ریاست! مگر امیرالمؤمنین علی «علیه السلام» باغ نمی فروخت، می آمد توی مسجد به همه می داد؟ خب برود یواشکی بدهد، یواشکی بدهد؟! می آمد آن جا شجاعانه می داد! چیست هی بازی درآوردند، نمی دانم کسی نفهمد! بفهمد! تو خودت باید بفهمی چه کاره ای؟ چرا می گوید خمس و سهم امام را یواشکی نده، می گوید توی مردم بده؟ چرا می گوید توی مردم بده؟ مردم یاد بگیرند؛ امّا بفهم به چه کسی بده؟ حالا که دیگر فهمیدید که چه خبر است؟ (به حضرت عباس، اگر من می خواستم این حرف را

بزنم، این الآن آمد توی زبانم.)

آقا جان من! این داری با این زحمتی که پول پیدا می‌کنی، به تو گفته تو می‌روی این جوری، جزء شهدایی؛ اما به چه کسی بدهی؟ بابا جان! خمس و سهم امامت را هم بده به شهید! شهید کیست؟ او که در راه امام حسین (علیه السلام) است، او که در راه آقا امیرالمؤمنین (علیه السلام) است، او که در راه پیغمبر (صلی الله علیه وآله) است، تو به چه کسی می‌دهی؟ در چه راهی است؟ چرا بیدار نمی‌شوید؟ تو جزء شهدایی عزیز من! با این عرق جبینت داری پیدا می‌کنی، خب تو هم باید صرف شهدا کنی. شهید کیست؟ او که خودش را فدای امام حسین (علیه السلام) کرده، او که خودش را

فدای علی (علیه السلام) کرده، او که خودش را فدای زهرا (علیه السلام) کرده، فقط می گوید علی! خب بده به او! آخر پول پیدا کردن صحیح است، خرج کردنش صحیح تر است!

من یک روایت واسه تان بگویم: یک نفر آمد خانه یک نفری، دید خانه اش کوچک است؛ گفتش که باباجان! تو که ثروت داری، چرا این خانه ات این است؟ گفت: خانه پدری ام است. گفت: شاید پدرت احمق باشد، تو هم می خواهی احمق باشی؟ بابا! بابایت اشتباه کرد، داد به این؛ نده به این! اتفاقاً روایت داریم، خدا رحمت کند حاج شیخ عباس را! (یادم آمد)، ایشان می گفتش که اگر به یک سیّدی خمس بدهی، یک سیّد دیگر باشد به

جاطر، فقیرتر؛ این خمس از گردنت ساقط نمی‌شود. این بنده خدا دویست تومان پول مردم را داده بود به یک سیّد؛ آن سیّد هم، من می‌شناختم. یکهو فهمید که این یک خانه دارد، یک زمین هم یک جا دارد. اگر بدانی این دویست تومان را این بنده خدا به چه جور کم شهریه‌اش گذاشت داد، یا یک جا روضه خواند، جمع کرد تا این دویست تومان [را] داد. پدرش درآمد! آخر نمی‌توانست که خمس و این‌ها بدهد.

من به دینم قسم! به ایمانم قسم! اگر یک پولی یکی به من بدهد، من به خانواده‌ام نمی‌دهم! به دینم راست می‌گویم، از پول خودم می‌دهم. می‌گویم این به من داده، نگفته بده به این! در صورتی که بیچاره بنده خدا

خودش می گوید من یک وقت بس که چیز می شویم، همین جور می مانم. من به او نمی دهم، به دینم به او نمی دهم! باور کردید؟! خب حاج شیخ عباس هم همین است، نمی تواند این پول ها را بدهد که، باید کم منبر و شهریه اش بگذارد. می گفت: آدا نمی شود. بابا! تو که به این می دهی، می دانی این به جا خرج نمی کند، نه سهم امام (دارم داد می زنم) از گردنت ساقط می شود نه خمس. باید بدانی! یک وقت می بینی شما را می برند آن جا، کلّی وقت است ندادی، اصلاً یک چیز دیگر، بدتر از این است من نمی گویم که آن به چه کسی می دهد؟ به چه جور می کند؟ آن که دیگر واویلا!

پریروز یکی آمد این جا، گفتش که من چیزم که، چیست؟

قاسم اند؟! چه می گویند که می گفت پول را می گیرند، به این آقا می دهند. (مقسّم) مقسّم. این مقسّم نیست، این مقصّر است والله، گفت: این آورد، [به] دو نفر سه نفر داد، گفت دو تا بیچاره آمدند، یکی که گریه می کرد؛ گفت: آقا! من ماندم، می خواهم بروم تا کجا؟ این جور است، بیا بین یا یک ماشین برای من بگیر! گفت: چیزی پیش ما نیست. گفت: دوباره یکی دیگر هم آمد از این بیشتر، گفت: چیزی پیش ما نیست. می گفت: منم دیگر نرفتم. گفتم: پس فلان فلان شده! مگر من به تو ندادم سه دفعه چقدر پول؟! پس چه پیش توست؟! چیزی پیش ما نیست، چیزی پیش ما نیست! خب پس چه پیشت است؟!

این روایتش: یک روزی پیغمبر اکرم (صلی الله علیه وآله) خیلی شب ناراحت بود، صبح شد. اصحاب به او گفتند: یا رسول الله! چه شد؟ این حرف را اباذر به عثمان زد، عثمان، خدا تأیید کند آقای آل طاها را! گفت: این قدر به این قوم و خویش هایش داده بود! کسی بود که دو من، سه من نمی دانم سه چارک طلا داشت. گفت قوم و خویش هایش را هی متوجّه می شد که او را داشته باشند. گفتش که یک روز اباذر آمد، گفت: این ها چیست جمع کردی؟ چرا تو ادّعی خلیفه مسلمین می کنی، نمی دهی؟! یک یهودی توی دستگاهش بود، گفت: تو چه حقّی داری که به خلیفه مسلمین ایراد کنی؟ گفت: خفه شو پسر زن یهودیه! رو کرد به خود عثمان، گفت:

آن شب یاد است که پیغمبر (صلی الله علیه وآله) چقدر ناراحت بود، خودت بودی که صبح به پیغمبر (صلی الله علیه وآله) گفتیم: یا رسول الله! شما چرا این قدر ناراحتی؟ گفت: چند درهم پیشم بود، کسی را نجستم گیر آورم، گفتم شاید ملک الموت من را قبض روح کند، این بیت المال پیش من بماند.

اگر یک چیزی است که به تو داد، بیت المال است! مگر تو می توانی این را خرج کنی؟! مگر می توانی ماشین بگیری؟! مگر می توانی این کارها را بکنی؟! من بدبخت هم همین جورم. حالا مگر من غیر از آن هستم؟! هر چیزی جا دارد، هر چیزی امر رویش است، تو امر را اطاعت نمی کنی. باید امر را اطاعت کنی! اینی که به تو

می دهد، به چه کسی بدهی؟ کجا بدهی؟ چه کار بکنی؟ خیلی مشکل است! مشکلات به وجود می آورد مال مردم.

عزیز من! قربان تان بروم، کار هم که می کنید همین است، خدا امر کرده. این مالی که در اختیار ما هست، اختیار ندارید؛ این «فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ، وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ» [۴] پس چیست؟ حساب می کشد از تو. هر چند ریا می شود من می گویم: به دینم قسم، از اوّلش که یک ذره عظم رسید، هر کجا رفتم روی حساب رفتم. اگر مهمانی رفتم روی حساب رفتم، بیرون رفتم حساب رفتم، توی بازار رفتم حساب رفتم، توی بیابان رفتم حساب رفتم. جوری رفتم که اگر ملک

الموت من را قبض روح کند، توی خط خدا باشم.

همه ما باید این جور باشیم. اصلاً ما خط نداریم به غیر صراط مستقیم. رفقای عزیز! ببین من چه می گویم؟ من والله، بالله، آبروی خودم را بردم؛ اما شما آبرودار باشید! هر کجا می روید باید روی حساب باشد که اگر توی راه جوری شد، شما توی صراط خدا باشید، توی صراط امر خدا باشید، توی امر رسول الله (صلی الله علیه وآله) باشید! باید این جور باشید! اگر شما این جور شدید؛ آن وقت چه هستید؟ اصحاب یمین هستید. اصحاب یمین جدا نیستند از رسول الله (صلی الله علیه وآله)، اصحاب یمین جدا نیستند از امر، امری ندارند. کجا می رویم عزیزان من؟!

من دوباره تکرار می‌کنم: قدمی که برمی‌دارید، هر راهی که رفتید، باید رضایت خدا باشد، اگر توی رضایت خدا باشید، خدا سلام به تو می‌دهد، خدا تقبّل الله به تو می‌گوید، علی (علیه السلام) در آغوش می‌گیرد تو را، حسین (علیه السلام) در آغوش می‌گیرد تو را. رفقای عزیز! اگر این جوری باشی، تو داری دائم با خدا نجوا می‌کنی. از نجوا والله، بالله، ساقط نیستی. عزیزم! یک قدری فکر بکن! بین من درست می‌گویم یا نمی‌گویم؟ تو توی صراط مستقیمی، خدا هم امرش را می‌خواهد. رسول الله (صلی الله علیه وآله) هم امرش است، تو توی امری، تو اصلاً جدا نیستی از خدا! آیا ما متوجه می‌شویم؟! خیلی والله، قشنگ است. هر کجا می‌خواهی

بروی با تفکر [باش].

یا علی